

زندگی بر اساس هویت فرزندی

~مکاشفاتی از قلب پدرانۀ خدا~

هنک بروخه مان

تیترا کتاب:

زندگی بر اساس فرزندی

نویسنده:

هنک بروخه‌مان

© حق چاپ ۲۰۱۷ Great Life Publishing, Westervoort

اصل این کتاب به زبان هلندی نوشته شده و نام کتاب اصلی 'Leven vanuit Zoonschap' می‌باشد

تمامی حقوق م محفوظ شده هستند. تکثیر و پخش این چاپ به هر گونه‌ای، چه از طریق کپی و چه از طریق تکثیر و پخش دیجیتالی آن، بدون اجازه ناشر، ممنوع می‌باشد.

تمام آیاتی که در این کتاب عنوان شده‌اند از ترجمه هزاره نو (چاپ ۲۰۱۴ میلادی، انتشارات ایلام) بر گرفته شده‌اند. نویسنده در قسمت‌هایی از کتاب از ترجمه 'The Messgae: The Bible in Contemporary Language' استفاده کرده که این آیات به زبان فارسی ترجمه شده‌اند.

کتاب‌ها و موسیقی‌های دیگری که نویسنده توصیه می‌کند را می‌توانید از طریق www.vaderhuis.nl تارنما بازدید کنید:

ویراستار: الینه بروکهاوزن، Redactiewerken Dronten

ویراستار نهایی: هنک فان دوتکم

طراحی جلد: Milders communications

صفحه آرایی: Van Deutekom Design

چاپ اول: ۲۰۱۷ میلادی

چاپخانه: Quality Dots B.V. Zeewolde

این کتاب را می‌توانید از طریق www.greatlifepublishers.nl خریداری کنید.

شابک: ۹۷۸۹۰۸۲۶۶۰۳۱۹

NUR : ۷۰۷

فهرست مطالب

تجربیات	۱
سپاسگذاری	۱۲
پیشگفتار	۱۸
مقدمه	۲۰
فصل اول - چطور همه چیز شروع شد...	۳۴
فصل دوم - قلب پدرا نه خدا	۵۲
فصل سوم - عیسی پسر خدا	۶۴
فصل چهارم - مثل پسر گمشده	۷۸
فصل پنجم - پنج باکره دانا و نادان و مثل های دیگر	۱۰۴
فصل ششم - گوسفند گمشده	۱۳۰
فصل هفتم - یتیم	۱۴۴
فصل هشتم - پطرس، یعقوب و یوحنا	۱۶۴
فصل نهم - ترسان مباش	۲۰۸
فصل دهم - دو زن	۲۲۸
فصل یازدهم - نام مقدس او	۲۵۰
فصل دوازدهم - پدر، پسر و اسرائیل	۲۸۰

پیشگفتار

برای مدتی خدا به دلم گذاشته بود تا کتاب‌های مسیحی را به فارسی ترجمه کنم تا هم‌زبانان عزیزم، از منابع فوق‌العاده‌ای که به زبان‌های دیگر وجود دارند، بتوانند بهره ببرند. راه‌های زیادی را امتحان کردم، ولی اجازه ترجمه کتاب برای شخصی که تجربه رسمی ندارد، دشوارتر از آن بود که فکر می‌کردم. در حینی که برای این مسأله در دعا بودم، با همسر عزیزم، به همراه دو تا دوست خوب، به کنفرانسی رفتیم و این ماجرا را با دوستانمان در میان گذاشتم. در حین برنامه‌ها دوستم با شادی زیادی به همراه یک آقای هلندی به سویم آمدند. این آقا به دوستم گفته بود یکی از آشنایانش به نام هنک بروخه‌مان یک کتاب به زبان هلندی درمورد قلب پدرانۀ خدا نوشته است و می‌خواهد آن را به زبان فارسی ترجمه کند. دوستم هم به نوبۀ خود گفته بود: "اتفاقاً من هم کسی را می‌شناسم که در حال دعا است تا به زبان فارسی کتاب ترجمه کند." این طور شد که در همان روز قرار ملاقات اول را با هنک گذاشتیم. وقتی با یکدیگر صحبت می‌کردیم به نکات جالبی برخوردیم. ما هر دو در یک شهر زندگی می‌کردیم؛ خدمات هر دوی ما، بر حساب اتفاق یک نام دارند و اشتیاق قلب هر دوی ما معرفی کردن قلب پدرانۀ خدا، به فرزندانش است. خلاصه هنک کتابش را به من داد تا نخست آن را بخوانم و در صورت تمایل آن را به زبان فارسی ترجمه کنم.

خواندن این کتاب یک تجربه بی نظیر بود. داستان‌های کتاب، موضوعاتی بودند که تا به حال بارها و بارها خوانده بودم. اما تقریباً هر دفعه که شروع به خواندن می‌کردم، حضور پر محبت خدای پدر را، با تمام وجود می‌چشیدم. گاهی این ملاقات‌ها آنقدر شیرین و عمیق بودند که اشک در چشمانم جمع و گهی اوقات جاری می‌شدند.

نکته جالب این کتاب مسیحی است که در کلمات آن نهفته‌اند. به سادگی می‌توان چشید که نویسنده هویت فرزندی خود را عمیقاً درک کرده و از همان جایگاه، خواننده را نیز وارد این هویت می‌کند. هنک از شیوه زیبا و گویایی در توضیح دادن مطالب این کتاب استفاده کرده است که مطالعه کتاب را ساده می‌کند. در ترجمه نیز سعی شده که از زبان ساده و خودمانی استفاده شود.

امید و دعای من برای تک تک خوانندگان عزیز این است که وقتی کتاب را می‌خوانند صدای خدای پدر را به روشنی بشنوند که آنها را برای نشستن در کنار پای خود دعوت می‌کند.

پیش از هر چیز خدا را سپاس می‌گوییم که این موقعیت را فراهم کرد تا از طریق ترجمه این کتاب گوشه‌ای از محبت فراوان او را به هم‌زبان‌های عزیزم بازگو کنم. پدر جان تو اول و آخر هستی و محبت بی‌پایان است.

خواننده گرامی پربرکت و پرثمر باشید.

(مترجم (س. ت.))

مقدمه

خیلی فکر کردم که با نوشتن یک کتاب به چه هدفی می‌خواهم برسم. کتاب‌های زیادی نوشته شده‌اند، پس یک کتاب جدید چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ با وجود شکهایی که داشتم، شروع به نوشتن کردم. تمام مکاشفاتِ که از قلب پدرانۀ خدا دریافت کرده بودم و همچنین مشاهدهٔ بهبودیِ زندگیِ افرادی که این مکاشفات را با آنها در میان گذاشتم، تصمیم‌گیری را برایم ساده کردند.

شنیدن شهادت‌های زندگیِ افرادی که زندگیشان دگرگون شده است، بی‌نظیر است. مسلماً تغییرات زندگیِ خودم و آنکه را هرگز فراموش نخواهم کرد، اما به دگرگونیِ زندگی، ماریا، جان، تئو، پترا و خیلی افراد دیگر هم فکر می‌کنم. این مکاشفاتِ زندگیِ ایمانی بعضی‌ها را از این رو به آن رو کرد. بعضی‌ها حتی عصبانی شدند و گفتند: "چرا تا به حال کسی این حرف‌ها را به من نزنده بود...؟"

این کتاب یک کتاب آموزشی نیست. یک کتابچهٔ راهنما برای یادگیری روشی جدید هم نیست. بلکه هدفش این است که مثل یک تابلوی راهنمایی و رانندگی، جهت رسیدن به یک مقصد خاص را به شما نشان بدهد. مهمترین امر این است که به مقصد برسید و در عین حال از راه رسیدن به مقصد نیز لذت ببرید. تابلوها هدف نیستند، بلکه فقط یک

وسیله کمکی می‌باشند. هدف این کتاب هم این است که برای شما یک وسیله کمکی باشد.

آنکه در طول این سفر همیشه به من کمک کرده است تا در توازن بمانم. او بارها به من گفته: "حرف‌هایی که می‌زنی جالب هستند، ولی این حرف‌ها در عمل به چه درد می‌خورند. زندگی روزمره تو در خانه را چگونه تغییر می‌دهند؟" عمل کردن به درس‌هایم کارم را گاهی دشوارتر کرده- اند ولی در عین حال باعث شد که حرفی که می‌زنم تأثیرگذار و واقعی باشد. زندگی مشترکمان فراز و نشیب‌های خاص خودش را دارد. ولی همیشه از یک چیز مطمئن هستیم: خدای پدر ما را از تمام سختی‌ها عبور می‌دهد و ما هم مشتاق هستیم که با یکدیگر به نزد پدر برویم.

شهادت لاریسا

لاریسا یک خانم جوان آلمانی بود. او و همسرش را در یک کنفرانس "قلب پدر"، در آلمان، ملاقات کردم. بعدها به من گفت که اصلاً قرار نبود که به آن کنفرانس بیاید. شوهرش او را وادار کرد که در کنفرانس شرکت کند. لاریسا در واقع میلی به ادامه زندگی نداشت.

لاریسا گفت: "۹ سال اول زندگی‌م را در قرقیزستان به سر بردم. سپس به آلمان نقل مکان کردیم و در این کشور ادامه به زندگی دادیم. من هفت خواهر و برادر دارم و خودم سومین بچه این خانواده هستم. پدر و مادرم اینقدر بچه نمی‌خواستند، چون به دنیا آمدن هر فرزند جدید،

زندگی خانواده ما را سختتر می‌کرد. در کل زندگی با حس طردشده‌گی جدال داشتیم. طردشده‌گی از طرف پدر و مادرم، زیرا برای من وقت نداشتند. از طرف خواهر و برادرانم هم حس طردشده‌گی می‌گرفتم، چون برای یکی خیلی کوچک بودم و برای دیگری خیلی بزرگ. زمانهای زیادی را در تنهایی به سر می‌بردم.

از دوران کودکی می‌دانستیم که از گناهانمان باید توبه کنیم. در غیر این صورت به جهنم می‌رفتیم. بخاطر همین ترس، وقتی نوجوان بودم، در چند برنامه بشارتی قلبم را به مسیح تقدیم کردم. با تلاش انسانی خودم خیلی سعی کردم تا زندگی مقدسی داشته باشم، ولی هر دفعه در رسیدن به این هدف شکست می‌خوردم. هر بار گناه می‌کردم و در نتیجه احساس می‌کردم که خدا دیگر من را دوست ندارد، زیرا از گناه متنفر است. بخاطر این شکست‌های پی در پی به نظر خودم موفق نمی‌شدم که خدا را خشنود کنم. این باور باعث شد که حس طردشده‌گی در من بیشتر شود. این امر باعث شد که تبدیل به یک نوجوان افسرده بشوم.

با تلاش انسانی
خودم خیلی سعی
کردم تا زندگی
مقدسی داشته
باشم، ولی هر
دفعه در رسیدن
به این هدف
شکست می-
خوردم.

وقتی که پانزده سالم شد، پدرم ملاقاتی با خدا داشت که منجر به زیر و رو شدن زندگیش شد. او ناگهان می‌توانست به ما بگوید که دوستان

دارد و در بیان احساساتش خیلی آزاد شده بود. تمام خانواده ما شاهد این تغییر بودند، و من هم آن را به چشم دیدم! خیلی دلم می‌خواست که چنین تجربه‌ای را من هم داشته باشم. دوست داشتم یک ملاقات واقعی با خدا داشته باشم، تا مطمئن شوم که فرزندش هستم.

در سن هجده سالگی، به این امید که به خدا نزدیکتر شوم، تصمیم گرفتم که غسل تعمید بگیرم. ولی حس نکردم که با این کار به خدا نزدیکتر شده‌ام. دورهٔ درس را به پایان رساندم و تصمیم گرفتم که به دانشکدهٔ کتاب مقدس بروم. در آنجا با مسیحیان زیادی آشنا شدم. آنها خیلی آزاد بودند، خیلی متفاوت با آن چیزی که من تا به آن زمان دیده بودم. من فقط "پارسا شمرده شده بر اساس کارها" را می‌شناختم: یعنی کارهای خوب انجام بده و گناه نکن. اما من هم می‌خواستم آزاد باشم. دوست داشتم که زندگی‌ای مملو از شادی و دور از ترس داشته باشم.

در ماه اکتبر ۱۹۹۷ دوباره قلبم را تسلیم خدا کردم. انتظار داشتم که این بار خدا زندگیم را تبدیل کند. در آن لحظه یک ملاقات معجزه‌آسا هم با خدایم داشتم. تمام آن باری که روی دوشم احساس می‌کردم از بین رفت و احساس می‌کردم که به سبکی یک پَر شده‌ام و مهم‌تر از آن اینکه یک انسان پذیرفته شده هستم. بالأخره به خدایم رسیده بودم. با تمام وجودم دوست داشتم که به خانه بروم و برای پدر و مادرم تعریف کنم که دوباره خدا را به زندگیم راه داده‌ام. در گذشته از بیان چنین

موضوعی شرم داشتم و نمی‌خواستم آن را با کسی در میان بگذارم، ولی این دفعه دوست داشتم به همه بگویم که خدا را انتخاب کرده‌ام.

یازده سال با فراز و نشیب‌های گوناگونی گذشتند. اعتمادم نسبت به خدایی که قادر به انجام هر کاری است، رشد کرد. پدرم هر روزه ما را زیر حفاظت خدا می‌برد و به همین دلیل اتفاقات ناگوار خاصی برایمان نیفتاد. ولی شرایط تغییر کردند. برادرم در سال ۲۰۰۸ با موتورش تصادف کرد. یک اتوبوس او را زیر کرد و جا به جا فوت کرد و به نزد پدر آسمانیش رفت.

او به خانه آسمانیش رفت و دیگر به این زمین باز نگشت. دشمن برادرم را، که مثل یک دوست برایم بود، دزدید. ولی به خودم قول دادم که به دشمن نشان بدهم که با دزدیدن برادرم چه اشتباهی کرده است.

خودم را به کلیسایم متعهد کردم و به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم برای پادشاهی خدا، مفیدتر باشم. یک سال و سه ماه بعد یکی از دوستان خوبم، خودکشی کرد. برای بار دوم تمام زندگیم از هم پاشید. حاکمیت زندگیم را افسردگی و عزا به دست گرفته بودند. دیگر میلی به زندگی کردن نداشتم، اما جرأت خودکشی هم نداشتم. اتفاقات خوب، مانند آشنایی با همسر کنونیم و ازدواجمان، نیز شرایط روحیم را تغییر ندادند. زندگیم در افسردگی و عزا غوطه ور بود.

در اکتبر ۲۰۱۲ همسرم وادارم کرد که به کنفرانس "قلب پدر" بروم که هنک سخنگوی اصلی آن بود. او در مورد محبت پدر صحبت می‌کرد و همین محبت را بازتاب می‌کرد. این موضوع قلب من را تکان داد و تحت تاثیر آن، اشکم سرازیر شد. او به من گفت که یک کنفرانس "قلب پدر" دیگر در کشتی‌ای به نام "سیلوئام" برگزار خواهد شد. مطمئن بودم که باید به این کنفرانس بروم. آنجا بود که زندگی من تبدیل شد.

تبدیلی که سالیان سال انتظارش را می‌کشیدم در تابستان ۲۰۱۳ اتفاق افتاد. با افسردگی و انزوای درونی، قدم به سیلوئام گذاشتم و پس از چند روز با شادی و امید به خانه بازگشتم! نمی‌توانم دقیقاً توضیح بدهم که آنجا چه اتفاقی افتاد. فقط این را می‌توانم

با افسردگی و انزوای درونی، قدم به سیلوئام گذاشتم و پس از چند روز با شادی و پر از امید به خانه بازگشتم!

بگویم که یک ملاقات با پدر، همه چیز را دگرگون کرد. پدر عزا و افسردگیم را برداشت و به جای آن به من شادی داد. ناگهان از این-که برادرم پیش او بود و نه در کنار من، دیگر ناراحت نبودم. این تجربه باعث شد که به مفهوم زندگی بباندم. هدف زندگیم چه بود؟ هدف خدا برای زندگیم چه بود؟

مأموریت زندگی من چه بود؟ در کنفرانس

بعدی که با هنک در کشتی داشتیم، پدر به من گفت: "هدف زندگی تو این است که دختر من باشی." چقدر شاد شدم! پدر فقط می‌خواست که دخترش باشم. من دیگر یتیم و طرد شده نیستم. من دختر او هستم! برای دختر او بودن هیچ تلاشی لازم نیست بکنم. او تمام زخمهای من

را شفا می‌بخشد و به من می‌آموزد که چگونه می‌توانم دختر او باشم. پدر اینگونه است! او عالی است و ما را به خوبی می‌شناسد. او نیازها و خواسته‌های ما را به خوبی می‌شناسد.

یکی از بزرگترین هدایای زندگی من، پسر اولم رویین بود. او هفت سال پس از فوت برادرم، به عنوان نوهٔ هفتم پدر و مادرم در روزی به دنیا آمد که برادرم را برای آخرین بار دیده بودم. پسرم جایگزین برادرم نیست، ولی یک هدیهٔ بزرگ از طرف پدر آسمانیم به دخترش است. با کلمه‌ها نمی‌توانم توصیف کنم که چنین هدیهٔ بزرگی، چقدر برایم ارزش دارد. این پدر چقدر پرمحبت است که همه چیز را از پیش برنامه ریزی کرده و تمام روزهای مهم زندگیم را به خاطر دارد. فکر می‌کنم که خود او هم مشتاق دیدن روزی بوده است که من بتوانم تمام هدایایش برای زندگیم را ببینم و دریافت کنم.

منطق احساس ندارد، ولی قلب با احساس است

همانطور که قبلاً گفتم هدف کتاب این است که مانند یک تابلوی جهت یاب باشد. خواندن به تنهایی کافی نیست. هدف این است که خدا را با منطقمان بهتر بشناسیم، ولی همچنین اینکه حضور او را در زندگیمان و در قلبمان بیشتر بچشیم. چنین چیزی یک تجربه خصوصی و متفاوت برای هر شخصی است. بدین‌گونه می‌توانیم خدایی که می‌گوید پدرت است را واقعاً بشناسیم.

این کتابی است که هر از گاهی باعث می‌شود که کشفیات غافلگیر کننده‌ای انجام دهی که کمکت می‌کند تا چیزهای جدیدی از پدر آسمانیت کشف کنی. یا اینکه کشف کنی که او، نسبت به تصویری که از او داشتی، خیلی متفاوت است. آرزوی می‌کنم که از طریق این کشفیات به صمیمیت و نزدیکی بیشتری به پدر برسی.

هدف کتاب این نیست که شما فقط یک

مکاشفه بگیرید تا اینکه دیدتان وسیع‌تر بشود، ولی همچنین سعی کرده‌ام که مکاشفه‌هایی هم در مورد دیدهای اشتباه دریافت کنید. اینگونه مکاشفات می‌توانند آزادی زیادی با خود به همراه بیاورند. ما سعی می‌کنیم که به واسطه دید جدیدی به کلیسا، یا بهتر بگوییم به خودمان، نگاه کنیم. پس از دو طرف

این کتابی است که
هر از گاهی باعث
می‌شود که
کشفیات غافلگیر
کننده‌ای انجام
دهی

می‌خواهیم با باورهای خود روبرو بشویم. از یک طرف می‌خواهیم ببینیم که خدای پدر در حقیقت کیست، و از طرفی دیگر می‌خواهیم ببینیم چه چیزهایی در وجود و ذات او هست که من هنوز کشف نکرده‌ام یا این که هنوز برایم مکاشفه نشده است.

برای این که در این جریان قرار بگیری، مهم است که دیدهای قابل اطمینانی که برای خودت شکل داده‌ای را رها کنی و آماده باشی که در همه چیز به او اعتماد کنی. از استقلال فکری به وابستگی کامل به او

برسی. این راهی است که در پیش روی داریم. زمانی که این موضوع برای شما به حقیقت تبدیل شود، چهره کلیسا نیز تغییر پیدا می‌کند!

بیدار کننده

فکر می‌کنم سال ۱۹۹۸ بود که Jan Ross، یک واعظ کانادایی، برای چند روزی به کلیسای ما در لاهه آمد. در آن دوران سؤالهای زیادی داشتم. بیش از ۲۰ سال به مسیح ایمان آورده بودم و از همان ابتدا به طور جدی با ایمانم مشغول بودم. در ابتدا عضو گروهی بودیم به نام "قوم عیسی"^۱ که خیلی روی بشارت دادن تأکید می‌کرد. بعد از مدتی با گروه "جوانان با مأموریت"^۲ مشغول به خدمت شدیم که تأکید را روی تعلیم و سفرهای میسیونری می‌گذاشتند. البته چیزهایی هم در مورد خدمات پنج گانه شنیده بودم، ولی دائماً از خودم می‌پرسیدم که من برای کدام خدمت خوانده شده‌ام.

یک مبشر واقعی نبودم، اشتیاقی برای خدمت بشارت در خیابان نداشتم. آیا معلم بودم؟ دوره معلمی را گذرانده بودم، ولی اینکه دائماً در حال درس دادن باشم، به نظرم هیجان دار نبود. نبی؟ دوست داشتم که بیشتر نبوتی باشم، ولی در خودم یک نبی نمی‌دیدم. شبان؟ به هیچ عنوان! اصلاً دوست نداشتم که شبان یک کلیسا باشم و برای همیشه درگیر خدمات

¹ Jesus People

² Youth with a Mission

شبان‌ی بشوم و مرتب با افرادی که نیاز به کمک دارند، مشاورات شبانی انجام بدهم. رسول چی؟ تصویری که از یک رسول داشتم شخصی بود که دائم در حال سفر است و هر کجا که می‌رود کلیسا تأسیس می‌کند. این هم تصویری نبود که با شخصیت‌م همخوانی داشته باشد.

ولی پس از مدت زمانی با ایان^۱ آشنا شدم! پس از پایان یک جلسه، زمانی برای دعا بود. او در کنار من آمد و شروع کرد به نیوت کردن: "بیدار کننده، بیدار کننده، بیدار کننده". همان لحظه مطمئن شدم.

اشتیاق درونی من این بود که 'بیداری روحانی' بیآورم. خیلی دوست از خودم پرسیدم: **داشتم که "مبشر کلیسا" باشم.** به این معنا **من که هستم؟** که مسیحیانی که ناامید و سرد شده‌اند را به

چالش بکشم تا دوباره در ایمانشان راسخ بشوند. دوست داشتم که ساختارهای کلیسایی قدیمی را آماده‌ی تازگی کنم و به رهبران این کلیساها کمک کنم تا ساختار جدیدی را در کلیسایشان به اجرا در آورند.

من همچنین بیشتر و بیشتر به این موضوع پی بردم که این تازگی‌ها با کوشش فردی و ایده‌های جدید اتفاق نمی‌افتند. بلکه کشف کردم که اساس این تازگی‌ها مکاشفاتی هستند که از قلب پدران^۱ خدا می‌گیریم. فقط بر اساس مکاشفات قلب پدران^۱ خدا هست که می‌توانم در هویت فرزندان^۱ خود قدم برداریم.

^۱ Ian

اِکْلِسیَا

وقتی که در این کتاب در مورد "کلیسا" سخن می‌گوییم، منظورم بدن مسیح است و نه کلیسا به عنوان یک سازمان. در اینجا مهم است بدانید که کلمه‌ای که در ترجمه یونانی عهد جدید برای کلیسا استفاده شده است، کلمهٔ اِکْلِسیَا است که به معنای یک گروه کوچک و یا مشارکتی از ایمانداران می‌باشد. در فرهنگ لغت یونانی نوشته شده است که اِکْلِسیَا را به هیچ عنوان نمی‌توانیم به واژهٔ یک ساختمان ترجمه کنیم.

در این کتاب با افکار جدیدی از یک کلیسا آشنا خواهید شد. شاید از بُعد جدیدی واقعیت وجودِ خدای پدر را توضیح بدهم. امیدوارم که خواندن این کتاب باعث دلگرمی شما بشود. خیلی مشتاقم که مکاشفاتی که خودم دریافت کرده‌ام را با شما در میان بگذارم. در طول این کتاب سعی می‌کنم نقشه‌ای که خدا برای کلیسا، یعنی برای من و تو دارد را توصیف کنم. ولی این کتاب نیز فقط حکم یک الگو را دارد. هدف اصلیم این است که از طریق خواندن این کتاب وارد یک رابطهٔ صمیمی‌تر با پدر بشوی. و این که مکاشفه‌ای نو از قلب پدرانۀ خدا دریافت کنی.

در پایان هر فصل و گاهی در جاهای دیگر کتاب هم، قسمت‌هایی را اضافه کرده‌ام به نام 'زمانی برای تفکر'. اگر امکانش هست، وقتی به این قسمت‌ها رسیدی، کتاب را کنار بگذار. ادامه به خواندن نده، بلکه مکث

کن و سعی کن در مورد چیزهایی که خواندی تفکر کنی و آن را با زندگی خودت تطبیق بدهی.

اغلب اوقات در پایان هر فصل یک آهنگ پرستشی را معرفی می‌کنم. ما مشاهده کرده‌ایم که به واسطهٔ موسیقی، قلبمان لمس می‌شود. نمی‌توانیم پدر را با فکر و منطق ملاقات کنیم، بلکه با قلبمان. او خیلی وقت‌ها با قلب ما سخن می‌گوید. پس از خواندن یک فصل خوب است **نمی‌توانیم پدر را با فکر و منطق ملاقات کنیم، بلکه با قلبمان.** که لحظه‌ای مکث کنی و به آنچه که خوانده‌ای فکر کنی. زیرا خیلی مهم است که کلمه‌هایی را که خوانده‌ای، از مغزت به قلبت نفوذ کنند. ما همچنین می‌بینیم که وقتی خدا قلبمان را

لمس می‌کند و با محبتش پر می‌کند، طرز فکرمان هم تغییر می‌کند. پس این کتاب برای همه می‌تواند مفید باشد. برای هر کسی که قلبی تشنه و گرسنه دارد تا بیشتر از خدا پر بشود.

زمانی برای تفکر:

داستان لاریسا چقدر زیبا بود. چقدر فوق‌العاده است که خدا به همان طریق می‌خواهد برای تو هم جایگاه پدر را داشته باشد. این چالش در پیش رویت است. می‌توانی این ماجراجویی را آغاز کنی.

آهنگ پرستشی:

Chuck Girard - 'Enter in'

ترجمه متن آهنگ:

وارد شو، به صحن قدس پدر،

وارد شو به حضور پادشاه

از پشت پرده بیرون بیا و با من قدم بزن،

در خنکی روز، من با تو قدم می‌زنم.

زیرا مکانی که من هستم، آسمان است،

به چشمانم نگاه کن، به چشمانم نگاه کن

بیش از آنچه که بدانی مشتاق دیدنت بودم، همانطور که تو مشتاق

دیدن من هستی

آیا برای مدتی اینجا پیش من می‌مانی،

زیرا با حضور پرارزشت،

شادی به قلب من می‌آوری

ای فرزندم بیا، به نزد من بیا

بندگردان

از پشت پرده بیرون بیا و عشق من باش

من در مخفیگاهم، منتظر تو هستم،

با من یکی باش، زیرا در تو ساکنم،

و تو در من، و ما ... یکی هستیم

وقتی در من ساکنی و من در تو
تمام دردهای زندگی می‌گیرزند
زیرا در میان بال‌های کروی
مکان صلح و مکان آرامش است
همین‌جا در کنار من

مطالعه بیشتر:

Wayne Jacobsen - Finding Church

فضا برای یادداشت‌ها / فکرها